

هلال احمر فارس به فکر آموزش نجات شهری و آوار

دوره آموزشی تخصصی جست و جو و نجات شهری «آوار» ویژه نجاتگران جمعیت هلال احمر استان فارس برگزار شد. معاون هلال احمر فارس گفت: این دوره آموزشی به منظور آشنایی بیشتر نجاتگران با چگونگی برخورد با مصدومان و نجات آنان از زیر آوارهای ساختمانی در مواقع بحران و آشنایی با تیم آن است (آمادگی و نگهداری سگ‌های تجسس) و با توجه به اهمیت برنامه ریزی، انتقال دانش و مهارت‌های امدادی برگزار شد. در این دوره، آموزش‌های لازم امداد و نجات، آشنایی با تجهیزات و تریاژ ارائه شد.



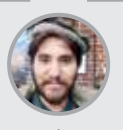
بیشتر می‌شد. کم‌کم تعداد آتش‌نشانان بیشتر شد و دو طرف خیابان را بستند. حدود ساعت ۱۰ صبح شده بود که تصمیم گرفتیم وارد ساختمان شوم و برای گزارش میدانی شرایط داخل را بررسی کنم. صبح برای خرید نان از خانه بیرون آمده بودم و قرار نبود راهی پلاسکو شوم. کارت خبرنگاری همراه نبود و مأموری که مقابل در ایستاده بود، سد راهم شد و اصرارم برای ورود به ساختمان هم بی‌فایده بود. همه منتظر خاموش شدن آتش و پایان عملیات بودیم که ساعت ۱۱ ماجرا رنگ دیگری به خود گرفت. بخشی از دیوار طبقات بالایی فرو ریخت.

آتش‌نشانان فهمیده بودند حادثه‌ای تلخ در راه است. وحشت حادثه‌ای تلخ در چهره‌شان دیده می‌شد. چند دقیقه بعد فریاد «ساختمان را تخلیه کنید» در فضا پیچید و آتش‌نشانان، کسبه‌ای را که داخل ساختمان بودند از راه‌وها خارج کرده و از مأموران می‌خواستند سدره بازگشت آنها شوند. عقربه‌های ساعت ۳ و ۱۱ دقیقه را نشان می‌داد، زمانی شوم. ساختمان پلاسکو، پس از ۵۴ دقیقه فرو ریخت و به تلی از خاک تبدیل شد. شوک، ترس و غم یک‌لحظه در دل همه خانه کرد و ترازوی پلاسکو رقم خورد.



روایت دست اول آتش‌نشانی که در خط مقدم مبارزه با آتش و آوار پلاسکو بود

اگر احتمال زنده برگشتن بدهی، فرمانده نمی‌شوی



جواد شیخ‌الاسلامی
روزنامه‌نگاری که قصه آدم‌های معمولی را دوست دارد

محمد عبداللهیان یکی از پرسنل آتش‌نشانی است که در بسیاری از عملیات‌ها به صورت داوطلب و خارج از شیفت کاری حضور پیدا می‌کند. همچنین محمد از آتش‌نشان‌هایی است که در ماجرای پلاسکو به‌طور داوطلب حاضر شد و روایت دست‌اولی از ماجرا دارد. پای صحبت او نشستیم:

من اول این را بگویم که سال‌ها در مس سنگون آذربایجان شرقی مدیر ابنیه و ساختمان‌های مس سنگون مشغول به فعالیت بودم. شرکت مس روی آموزش پرسنل خودش خیلی حساس است. چون شرکت مس تولیدکننده است و بودجه‌اش دست خودش است. به آموزش نه نمی‌گوید. به همین دلیل هر کلاسی که درخواست می‌دادیم قبول می‌کردند، چون هرچه پرسنل بیشتر تعلیم ببینند بیشتر به دردشان می‌خورد. من تمام رشته‌هایی که مربوط به امداد و نجات، حوادث، آواربرداری و کار در ارتفاع هست را خودم به پرسنل آموزش می‌دادم.

مثلا وقتی که می‌خواهی آموزش ارتفاع را یاد بدهی باید خودت در رأس پرسنل باشی. یعنی وقتی در کارخانه مس سنگون از یک ارتفاع ۷۰ متری با طناب پایین می‌آیی دیگر نمی‌توانی به جای خودت یک نفر از پرسنلت را پایین بفرستی. چون نیروی تو با خودش می‌گوید فلانی خودش عقب خشسته و ما را جلو فرستاده است.

فرمانده عملیات در کارهای آتش‌نشانی یعنی خودت باید جلو باشی، نه این‌که عقب بایستی. وقتی که نیرو می‌بیند رئیسش پایین رفته دنبال او می‌آید. همه اینها هم به دلیل روحیه‌ای است که در وجودم و دوست دارم بدون در نظر گرفتن هیچ‌گونه دین، مذهب، نژاد، قومیت و... به مردم کمک کنم.

در تمام این سال‌ها هرچایی که نیاز به کمک بوده به صورت داوطلب در آن حادثه حاضر شدم و کمک کردم؛ سرپل ذهاب، پلدختر، زلزله شهرستان اهر و ورزگان، متکین‌شهر و بسیار حوادث دیگر. در زمان واقعه پلاسکو هم من تنها فردی بودم که خارج از پرسنل شیفت آتش‌نشانی تهران در آن محل حضور داشتم و در عملیات‌ها شرکت کردم. در همین پلاسکو قبل از فرو ریختن ساختمان به کسانی که عملیات انجام می‌دادند گفتم باید از کجا آواربرداری کنیم؛ ولی در نهایت به حرف من عمل نکردند. جنازه اولین کشته از پرسنل آتش‌نشانی را من پیدا کردم. با جنازه رویه‌رو شدم، آکسیژنش را برداشتم و مرحوم را پایین آوردیم. این بنده خدا چیزی نمانده بود که بازنشست شود و این اتفاق برایش افتاد.

با این‌که در شغل و حرفه ما مرگ‌ومیر و حادثه زیاد است، چیزی از علاقه من به این کار کم نمی‌کند. من در زندگی کاری‌ام با این‌که یکی از مدیران مس سنگون بودم، به پست مدیرتیم نگاه نمی‌کردم. هر عملیاتی که بروم خودم در رأس کار هستم. برای من در مسیر خدمت به مردم، فردن یا ماندنم فرقی نمی‌کند. آتش‌نشان یا باید روی خودش اسم آتش‌نشان نگذارد یا وقتی آتش‌نشان شد با همه وجودش کار کند.

یک فرد باید یا از روی بیکاری در این شغل فعالیت کند یا واقعا عاشقش باشد. وقتی ما به یک حادثه اعزام می‌شویم مثل فرماندهان جنگ خودمان را آماده مرگ می‌کنیم. موقع حرکت حتی به اندازه ۵ درصد هم احتمال برگشتن نمی‌دهیم. با خودمان می‌گوییم داریم می‌رویم و به احتمال ۹۵ درصد ممکن است که کشته شویم. اگر

بررسی یا بگویی من به احتمال ۹۵ درصد برمی‌گردم، از تو فرمانده عملیات درنمی‌آید. نمی‌توانی جلو بروی، باید خودت را به آب و آتش بزنی و نفر اول باشی. منظورم از به آب و آتش زدن هم این نیست که بدون برنامه باشی. باید اصولی باشد. به همین دلیل تعصب روی کار بود که موقع پلاسکو با کسانی که پلاسکو را مدیریت می‌کردند درگیر شدم و یکی از خبرنگاری‌ها هم خبرش را کار کرد.

یادم است اولین دفعات که اموال و طلاها و گاوصندوق‌های مردم را بیرون می‌آوردیم، گاوصندوق‌ها سالم بودند، ولی در ادامه هرچه گاوصندوق بیرون آوردیم ذوب شده بیرون آوردیم. کسی نمی‌گوید چرا این گاوصندوق‌ها ذوب شدند.

یک خاطره جالب هم بگویم. در حاشیه عملیات پلاسکو پیرمردی به نام منصور وزیری بود که بازنشسته آتش‌نشانی بود. وقتی که آتش‌نشان‌ها می‌خواستند از حفره بازار کویتی‌ها داخل بروند، شروع کرد به هوار کشیدن. آنجا موقعی بود که میلگردها هم درحال ذوب شدن بودند و کسی که داخل می‌رفت خودش را قدا می‌کرد. در چنین شرایطی تنها کسی که گفت من داخل می‌روم آقای وزیری بود. گفت «من عمرم را کرده‌ام، بازنشسته هم شده‌ام، بچه‌هایم را هم عروس و داماد کرده‌ام، دیگر چیزی برای از دست دادن ندارم، شما جوان هستید و آینده دارید اما من نه. اجازه بدهید که من داخل بروم و آنجا را بگیرم. اگر پیدا کردم که پیدا کردم، اگر پیدا نکردم هم داخل ساختمان می‌میرم و هیچ اشکالی هم ندارد».

آدم وقتی آنجا چنین صحنه‌هایی را می‌دید نمی‌توانست عقب بکشد. چطور کم می‌آوردیم؟ باید خودت را به آب و آتش می‌زدی. باید می‌رفتی و دوستانت را نجات می‌دادی. من در زندگی فقط بیش از ۴۰۰ تا فرد فوتی را شسته و کفن کرده‌ام.

با خودم می‌گفتم در وضعیتی که این خانواده عزادار شده است و کلی هزینه کفن و دفن دارد، خوب است که خود من جنازه آنها را غسل و تیمم بدهم تا هزینه کمتری خرج کنند.



هر غمی در دنیا می‌تواند به هزاران شکل خودش را نشان بدهد

آوار در چند نما



سمانه کیهانی
.....
نویسنده و فیلم‌نامه‌نویسی که فکر می‌کند آوار از غم‌انگیزترین حالات درام است

همه‌جا تاریک شده بود، گردوخاک با هر نفسی که می‌کشیدم می‌رفت توی دهان و دماغم. دست‌وپا می‌زدم تا شاید بتوانم از حجم کیسه‌هایی که رویم افتاده بود بکاهم و راه‌نجاتی پیدا کنم اما حجم کیسه‌ها بیشتر از آن بود که بتوانم جابه‌جایشان کنم. دوستانم را صدا می‌زدم ولی هیچ صدایی از هیچ‌کدامشان درنمی‌آمد. تصور می‌کردم آنها هم مثل من زیر حجم کیسه‌ها گیر کرده‌اند. هرچقدر بیشتر دست‌وپا می‌زدم گردوخاک بیشتری تو حلقم می‌رفت و احساس می‌کردم دارم خفه می‌شوم و تلاش‌هایم بی‌نتیجه بود.

پنج‌دختر بودیم که هر روز خانه یکی از دخترهای همسایه بازی می‌کردیم و دلیل‌اش هم این بود که خانه اتاق‌های تودرتو داشت که به‌درد بازی می‌خورد. طبقه‌پایین دو اتاق داشت و پدر دوستم تمام کیسه‌هایی را که برای مغازه‌اش بود تا سقف و گوشه اتاق‌ها گذاشته بود و حالا همه‌اش ریخته بود روی ما و من فکر می‌کردم نمی‌توانم از زیر این آوار بیرون بیایم و حتما خفه خواهم شد.



دوستم زنگ زد با گریه که خانه‌ای؟ بیرون بودم. هر چه پرسیدم چی شده جواب نداد و گفت بعدا با هم حرف می‌زنیم. تازه ازدواج کرده بود و ذهنم می‌رفت سمت این که حتما با شوهرش دعوايش شده. دلم آرام نگرفت و بهش پیام دادم و گفتم: نگرانت شدم چی شده؟ نوشت: همه چی خراب شد، همه چی بنیمون تموم شد.

مفهوم این جمله را می‌فهمیدم. حدودا ۴۰ ساله و بعد از سختی‌های فراوان ازدواج کرده بود. حالا چند ماه نگذشته همه چیز بهم ریخته بود و باور نمی‌کرد باید همه چیز را تمام کند. افکار منفی مثل زلزله آوار شده بود روی ذهن و زندگی‌اش. فکر می‌کرد باید طلاق بگیرد و این خیلی اذیتش می‌کرد؛ اینکه بعد از مدت‌ها ازدواج‌کرده‌ام و اگر این زندگی خراب شود چه کنم؟ بقیه چه فکر می‌کنند؟ و همین فکرهاى آوارشده ذهنش را نجات نمی‌داد.



زن می‌گفت: «از هر طرف محاصره شده‌ایم و هر لحظه ممکن است این سیل آوار شود روی جان و زندگی‌ما و همه شهر را ویران کند. از که کمک بخواهم نمی‌دانم. در میان این سیل دوستم به هیچ‌جا بند نیست. روحانی مسجد ایستاده بود بالای پشت‌بام امامزاده و روضه می‌خواند. باران یک‌ریز می‌بارید. داشت از خیمه‌های امام حسین(ع) می‌خواند وقتی در محاصره حرامی‌ها بودند، بچه‌های سرگردان، مادران نگران، بدون مردی که بتواند محافظت کند. بچه در بغلم بود و نگاهم به آسمان؛ خدایا بارانت را دوست دارم اما می‌شود کمش کنی؟ یک‌عده از ته روستا می‌دویدند و یک‌عده از سر روستا. آب داشت از هر طرف به روستا نزدیک‌تر می‌شد. می‌دویدند مثل هاجر در پی رسیدن... روضه‌خوان می‌خواند، حسین(ع) از دور ایستاده و نگاه می‌کند. دلم شکست و رفتم بالای پشت‌بام. دخترکان و پسر بچه‌ها خود را آغوش کشیده بودند و مضطرب نگاه می‌کردند، روضه‌خوان ادامه داد حسین از دور نگاه می‌کرد به زنان و دخترکان محاصره‌شده. زانوانم سست شد نشستم و کودکم را به خودم فشردم. آب می‌محایب می‌آمد تا همه را ببرد به کجای؟

صدای روضه‌خوان در میان باران کم و زیاد می‌شد. حسین فرزندانش را به خدا سپرد... برای من می‌خواند؟ چه کسی را داشتند جز او. یاد قاب‌عکس داخل خانه افتادم که سال پیش اربعین با عباس و بچه‌ها رفته بودیم زیارت پای‌پیاده... و چه گریه‌ها کردم برای حضرت‌رقیه(س) و حضرت‌زینب(س)... دلم شکست باران می‌بارید، صورتم را خیس می‌کرد و من هم می‌باریدم و داد می‌زدم و می‌گفتم جز تو چه کسی را دارم؟ جز تو چه کسی می‌تواند نجاتم دهد؟ روضه‌خوان تو را قسم داد که در آن لحظه چقدر مضطرب بودی. داد زدم حالت را می‌فهمم، وقتی نمی‌توانی کاری بکنی، وقتی دخترکانت چشم‌امید به تو دارند و تو به خدا امید داری.

زنان می‌دویدند در میان کوچه‌ها و باید می‌دویدم یا می‌ماندیم روی پشت‌بام. آب از ما می‌گذشت یا ما را با خود می‌برد؟ صدای باد غرش‌کنان می‌آمد و می‌فهمیدم نمی‌شود کاری کرد. بچه‌ها را بغل کردم و نایلکس بزرگ را روی سرم کشیدم و چشمانم را بستم. باران می‌خورد روی نایلکس و صدایی نمی‌شنیدم. گوش‌هایم تیز شده بود. صدای باران، صدای غرش آب و صدای... می‌غرید در میانه‌آسمان، صدای جیغ زن‌ها بلند شد. یکی مادامه یا عباس‌بن‌علی و باز روضه‌خوان خواند؛ اگر عباس بود نمی‌گذاشت حرامی به حرم حمله کند. عصبانی بودم، نایلکس را کنار زدم تا صدایش کنم. دیدم هلیکوپتر از دور می‌آید، جلوتر، زیر باران، بچه‌ها تا چشم‌شان افتاد مثل همیشه برخاستند و دست تکان دادند. هلیکوپتر؛ نگاهش کن مادر مادر... آمد بالای سرم‌ان، بالای سرم‌ن و بچه‌هایم، مردی نردبان انداخت، روضه‌خوان خواند از ناامیدی مردی که هیچ‌کس را ناامید نمی‌کند، بچه‌ها داد می‌زدند عمو عمو ما اینجاییم. مرد دست‌هایش را دراز کرده بود و دست بچه‌ها را می‌گرفت. روضه‌خوان ساکت شد و صدای گریه‌هایش در میان باران به هوا رفت.»

